



وَالْفُور؛ دسیسه‌گری از هلاس



نویسنده:
سیدتشکری



سعید تشکری

سلام رفیقم که تازه می‌خوانی‌ام یا تازه می‌شناسی‌ام! من در قوچان که در نقشهٔ جغرافیایی، شهری کوچک و کوهستانی در شمال شرق کشورمان و در همسایگی مشهد است، از پدر و مادری مشهودی به بار نشستم. مدتی بعد به مشهد آمدم و بعد هم به تهران آمدم. در دانشگاه هنرهای زیبا درس خواندم و فارغ‌التحصیل شدم. بچهٔ سینما و کتابخانهٔ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و کیهان بچه‌ها هستم. در خانوادهٔ من کتاب‌خواندن و فیلم‌دیدن کاری رایج و ستوده بود. در تئاتر، سینما و تلویزیون سال‌ها کار کردم تا به رمان رسیدم. بعد از این رسیدن، با همهٔ هنرها خداحافظی کردم تا رمان‌نویس باشم و هستم. می‌خواهی مرا بشناسی؟ تحقیق کن، نه اینکه خود بگویم چه هستم. این‌ها هم که گفتم فقط باب سلام‌علیک اول بود. جوینده‌یابنده‌است. آدم‌کوچه‌ها و قصه‌های مردم هستم؛ یعنی تو... خود تو را می‌نویسم!

فصل ۱

غرور

همیشه خود را از دیگران برتر ببینید. به خودتان بگویید: «مگر بقیه چه چیزی دارند که از من بهتر باشند؟» این یعنی غرور داشتن. انسان‌های مغرور را خیلی دوست دارم؛ چون شبیه‌ترین افراد به من هستند. درست همان کاری را می‌کنند که من انجام دادم و به‌خاطرش، از درگاه خدا بیرون آمدم: غرور داشتم و بر آدم سجده نکردم. شما هم مغرور باشید!

ابلیس

- دیگر عقلت به جایی نمی‌رسد. در تمام این سال‌ها، هرچه توانسته‌ام انجام داده‌ام؛ اما در این کار، دیگر نمی‌دانم چه کنم. از این روی گفتم بیایی، شاید به عقل تو چیز دیگری برسد یا با هم بتوانیم کاری کنیم. وُالفور دست به شاخهٔ درخت خشکی گرفت و یکدستی از آن آویزان شد و تاب خورد. هنوز بیشتر از ۲۱۰ سال نداشت و این سن برای دیوها سن کودکی

یا نهایتاً نوجوانی محسوب می‌شد. ابلیس با آن هیبت و عمر چند هزارساله، به بازی او نگاه کرد و سرش را به افسوس تکان داد. والفور از چیزهایی که در سرش بود خبر نداشت و به این فکر می‌کرد که از کجا شروع کند.

- با تو هستم! می‌خواهم برای مشکلی که در آن قرار داریم راهی پیدا کنی، آن‌وقت بچه‌بازی درمی‌آوری؟! از درخت آویزان می‌شوی؟ می‌خواهی پشیمانم کنی از اینکه تو را برای این کار انتخاب کرده‌ام؟

والفور وقتی عصبانیت او را دید، دست از شاخه برداشت و صاف ایستاد. سرش را بالا آورد تا بتواند به ابلیس نگاه کند. گفت: «خیلی ببخشید؛ اما شما بزرگ‌ترین شیطان هستید و به‌قول خودتان قرن‌ها تجربه دارید. نمی‌دانم من که هنوز کودک هستم، چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟! بعد هم، اصلاً نگفتید مشکل چیست و می‌خواهید چه کاری انجام دهید.»

ابلیس کمی خیالش راحت شد که والفور از عصبانیت او حساب برده و توجهش جلب شده است. این بچه‌دیوها همه چیزشان خوب است، غیر از اینکه گاهی سربه‌هوا می‌شوند، آن‌وقت دیگر نمی‌توان آن‌ها را از شیطنت بازداشت. شاید یکی از دلایل اصلی ابلیس در انتخاب والفور، همین شیطنت‌های زیاد وی بود. در او استعدادی می‌دید که در خودش نیز همان استعداد برای کارهای شیطانی وجود داشت.

- هنوز زود است که بگویم به‌دنبال انجام چه کاری هستیم و اصلاً برای بازگو کنم چه خطری در کمین ماست. من تو را از سرزمین هلاس آورده‌ام و تو از هیچ‌چیز اینجا خبر نداری و نمی‌دانی چه خطری در آینده، سرزمین تو و سراسر عالم را تهدید می‌کند.

والفور چشم از شاخه‌های خشک باغ برداشته بود و با دقت به حرف‌های ابلیس گوش می‌داد.

- یعنی ممکن است اتفاقی که در سرزمین حجاز روی می‌دهد دامنه‌اش به هلاس هم برسد؟

صدای خنده ابلیس بلند شد تا جایی که تمام کلاغ‌های باغ از وحشت به پرواز درآمدند. والفور قدمی به عقب برداشت و در حالی که دور شدن کلاغ‌ها را نگاه می‌کرد، با صدایی آرام و لرزان گفت: «اگر من هم بال داشتم، از شنیدن این خنده پرواز می‌کردم. واقعاً وحشتناک بود.» ابلیس دهانش را بست و سرش را آرام خم کرد.

- هیچ‌کس این راز را نمی‌داند؛ اما تو بدان اگر واقعه‌ای که در حال وقوع است ادامه پیدا کند و به سرانجام رسد، نه تنها سرزمین تو، بلکه تمام جهان یکپارچه می‌شوند و کار ما آن‌چنان سخت می‌شود که دیگر نه می‌توانیم لحظه‌ای پلک روی هم بگذاریم، نه می‌توانیم کار خودمان را به انسان‌ها و مریدان خود بسپاریم. ببین چقدر چشمانم متورم و قرمز شده‌اند. این اثر سال‌ها ن خوابیدن است. نمی‌خواهم با روی دادن این اتفاق، تمام تلاش‌هایم بی‌نتیجه بماند و بازگردم به خانه اول.

- من فکر کردم چون شما بزرگ‌ترین شیطان هستید، چشمانتان باید این چنین قرمز و هولناک باشد! حالا بفرمایید من باید چه کار کنم؟ تمام تلاشم را خواهم کرد تا شما را از خودم و انتخابتان ناامید نکنم.

ابلیس قدم زد و با هر قدمی که پیش می‌رفت، درختان اطرافش خشک‌تر و بی‌حال‌تر می‌شدند؛ گویی گرد مرگ از لباس و بدنش فرومی‌ریخت.

- اول خوب به حرف‌هایم گوش کن تا بعد، هیچ سؤالی نداشته باشی. ما باید از کارها و اتفاقات گذشته برای کاری که در آینده می‌خواهیم انجام دهیم نکات بسیار کارگشایی بیاموزیم.

در این لحظه، صدایی از روی درخت بلند شد. هر دو سر برگرداندند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. دیدند گنجشکی کوچک در مقابل لانه‌اش جست‌وخیز می‌کند و سعی می‌کند ماری را دور کند که قصد حمله به لانه‌اش را دارد. درون لانه چند تخم بود و گنجشک منتظر بیرون آمدن جوجه‌هایش از آن‌ها.

- می‌بینی گنجشکی به این کوچکی چگونه در مقابل آن مار بزرگ و زهرآلود مبارزه می‌کند؟ فکر می‌کنی چه چیزی او را به این کار وامی‌دارد؟ مرا یاد واقعه‌ای انداخت. بد نیست امروز همان را برای تو تعریف کنم. این ماجرا آغاز دردسرهايمان نیست؛ اما با دیدن مبارزه این گنجشک کوچک یاد آن واقعه افتادم.

ابلیس چشمانش را بست و دهان گشود.

کمتر از ده سال قبل، حدوداً پنج سالی بود که از هجرت محمد می‌گذشت. محمد نامی است که گمان کنم تاکنون اسمش را نشنیده باشی؛ اما از حالا به بعد، زیاد خواهی شنید. داشتم می‌گفتم، سال پنجم هجرت محمد بود. به نور چشمم، ابوسفیان، گفتم کار محمد را تمام کند و اگر این کار را در این زمان و با تمام قدرت انجام ندهد، دیگر رشته امور از دستش خارج می‌شود و با قدرتی که محمد هر روز در سرزمین آن‌ها به دست می‌آورد، تا مدتی دیگر باید بردگی و غلامی او را کند.

ابوسفیان را از همه بیشتر دوست داشتم و اکنون نیز دارم. حرف‌هایم را بسیار خوب گوش می‌دهد و خطبه‌خط انجام می‌دهد. زمانی که گفتم جنگی تمام‌عیار برای نابودی یثرب راه بینداز، خودش تا آخر خط را خواند و شروع کرد به جمع کردن اقوام و قبیله‌های مختلف و هرچه می‌توانست، جنگاور و

هم‌پیمان فراهم کرد. به او گفتم بزرگ‌ترین جنگاور عرب را در این نبرد بیاور تا در همان نبردهای تن‌به‌تن، کار سپاه یثرب را تمام کند و آن‌چنان وحشتی به دل آن‌ها بیندازد که خودشان تسلیم شوند. چند لحظه به فکر فرو رفتم. ناگهان با ناراحتی گفتم: «بزرگ‌ترو قدرتمندتر از عمرو بن عبدود در میان تمام عرب وجود ندارد. در جنگ‌های متعددی حضور داشته است و در تمام آن‌ها توانسته فقط با یک ضربه شمشیر، دشمنش را از پای درآورد. آن قدر باهیب و بدچهره است که هر شخصی در مقابلش می‌ایستد، رنگ می‌بازد و خود را مرده محسوب می‌کند. هیچ‌کس در جنگاوری به او نمی‌رسد؛ اما مشکلی وجود دارد.»

پرسیدم: «چه مشکلی؟» گفتم: «او به راحتی در جنگ حاضر نمی‌شود!»

- با سکه او را بفریب: سکه‌های فراوان.
- نمی‌پذیرد. آن قدر زر و سیم دارد که چند سکه و حتی چند جعبه و بار شتر سکه نیز برای او اهمیتی ندارد.
- با شتر و احشام!
- آن را نیز به‌وفور دارد.
- با دخترکان زیبارو!
- فایده‌ای ندارد.

هرچه در ذهن ابوسفیان آوردم، برای خودش دلیلی آورد و آن پیشنهاد را از ذهنش پاک کرد. ابوسفیان از آمدن عمرو بن عبدود به جنگ کاملاً ناامید بود؛ اما راهی کردن او به این نبرد که بسیار سرنوشت‌ساز بود، اهمیت زیادی داشت. چاره‌ای نبود، خودم به سراغ عبدود رفتم، با اینکه ابوسفیان می‌گفت فایده ندارد و او به‌جز نبرد برای اقوام خود، به میدان نمی‌آید.

ابوسفیان راست می‌گفت و به تجربه می‌دانستم که مرد جنگ و نبرد و خون و شمشیر را فقط با سکه و شتر و دخترکان زیبارو نمی‌توان به میدان آورد و آن‌ها به علایقی دیگر، شمشیر به دست می‌گیرند و قدرت برای آن‌ها از هر ثروتی انگیزه‌بخش‌تر است. باید چاره‌ای می‌اندیشیدم.

یکی از یاران دیگرم دوره‌گردی سلاح‌فروش بود. هرگاه برای رفتن میان انسان‌ها نیاز به آدمیزادی دارم، او به یاری‌ام می‌آید. انسانی جاه‌طلب است و خیلی زودتر از بقیه به وسوسه می‌افتد. از قبل، کینهٔ محمد و یارانش را در دل آن دوره‌گرد کاشته بودم و حالا زمان برداشت بود. دوره‌گرد را به وسوسه انداختم تا به سراغ عبدود برود. در دل او این وسوسه را قرار دادم که با تحریک کردن عبدود برای رفتن به جنگ با محمد، محمد از میان می‌رود و برای همیشه از شر او و یارانش خلاص می‌شود. بعد، با دادن نشانی شمشیری بی‌مانند، خاطرش را از بابت عبدود نیز جمع ساختم. چنین شمشیری اصلاً وجود نداشت؛ اما آن زمان، هدف من فقط به میدان آمدن عبدود بود. دوره‌گرد به میان قبیلهٔ عبدود رفت. هنگام ورود به قبیله فریاد زنان می‌گفت: «بهترین سلاح‌ها را نزد من می‌یابید. کجایند مردان دلیر این قبیله که شمشیرهای بُزان از پولاد آبدیده و زره‌های سنگی و نفوذناپذیر، نزد من است؟ کجایند مردان جنگی...؟»

اندک‌اندک حتی زن‌ها نیز برای دیدن ابزار جنگی به سراغش آمدند. چشم می‌چرخاند تا عبدود را ببیند؛ اما او را نمی‌یافت. ساعتی را در میدانگاه قبیله چرخ زد و سلاح‌هایش را به نمایش گذاشت؛ اما بازهم خبری از عبدود نشد. می‌خواست هرطور شده، او را پیدا کند. چشم چرخاند. در بین جمعیت، پیرمرد گوژپشتی را دید که به‌ظاهر از بزرگان قبیله بود. به‌سراغش رفت و از

او پرسید: «بزرگ‌ترین جنگاور شما کجاست؟ با این مردان لاغر و ضعیف، مقابل راهزن‌ها و دشمنان خود می‌ایستید؟!» پیرمرد برافروخته شد و گفت: «حرف بیهوده زن غریبه. تمام مردان ما بسیار دلیر هستند.»

- من شنیده‌ام در میان شما جنگجوی بسیار بزرگی هست؛ اما اینان که من می‌بینم، از پس گوسفندی نیز بر نمی‌آیند.

می‌خواستیم پیرمرد را عصبانی کنیم تا زودتر ما را به عبدود برساند و راهی برای راضی کردنش بیابیم. پیرمرد گفت: «مردان جنگی ما بهترین سلاح‌ها را دارند و آن مردی که از آن سخن می‌گویی، تو را در حد و اندازه‌ای نمی‌بیند که سراغت بیاید.»

- برای او شمشیری خاص دارم. در کدام خیمه است؟

پیرمرد خیمهٔ عبدود را نشان داد و گفت: «خیمهٔ او آنجاست. شاید برای فروش به تو، چیزی داشته باشد؛ اما مطمئن هستم از تو چیزی نخواهد خرید.»

دوره‌گرد منتظر نماند تا سخن پیرمرد تمام شود. فوراً خود را به خیمه‌ای که نشانش داده بود رساند: بزرگ‌ترین خیمه و سیاه‌چادر بود. ابوسفیان راست می‌گفت که طلا و سکه او را فریب نمی‌دهد؛ زیرا آویزی که در مقابل در خیمه‌اش آویخته بود، از طلا بود و با جواهرات گوناگونی اطراف خیمه‌اش را تزیین کرده بود. داخل رفتیم. چندین خدمتکار از او پذیرایی می‌کردند. به محض ورود ما متوجه شد و برافروخته فریاد زد.

- چه می‌خواهی در خیمهٔ من؟ به اجازهٔ چه کسی وارد شدی؟

واقعاً آنچه ابوسفیان دربارهٔ او گفته بود درست بود: انسانی با سری بزرگ و چهره‌ای دیوماند و بسیار بلندقد. به انسان‌زاده نمی‌ماند! با خود گفتم

زمانی که میان جنیان دیگر رفتم، از آن‌ها نسب عبدود را جویا شوم. حتم داشتم پدر یا مادر او انسان نبوده‌اند؛ زیرا انسان زاده به این شکل هولناک و مخوف، زاده نمی‌شود و رشد نمی‌کند. دوره‌گرد که از آن هیبت، ترس تمام وجودش را فراگرفته بود، با صدای گرفته گفت: «من سلاح فروش دوره‌گردی هستم. از مردم قبیله پرسیدم بهترین جنگاور شما کیست، این خیمه را نشانم دادند.»

- با من چه کار داری دوره‌گرد ترسو؟

- شمشیری مخصوص برای شما دارم.

- به اطراف نگاه کن. حتی جایی برای آویختن یک شمشیر اضافه‌تر ندارم. به اطراف خیمه نگاه کردیم. راست می‌گفت. تا سقف خیمه، مملو از شمشیرهای گران‌بها با زینت‌های فراوان بود. بر چوب‌هایی صلیب‌مانند تن‌پوش‌های طلا و نقره با تزیین‌های فراوان، به‌ردیف چیده شده بودند. آنچه در همان یک خیمه بود، به‌اندازه‌ی دارایی چندین قبیله بود.

- درست می‌فرمایید. شمشیری هم که همراه من است، در برابر شمشیرهای شما به آهن‌پاره می‌ماند. ای کاش شمشیر یثربی همراهم بود. در میان تمام این شمشیرها نمی‌توانم مانند آن شمشیر بیابم.

درست حدس زده بودم. عبدود با شنیدن نام «شمشیر یثربی» کمی از جای خود تکان خورد.

- از کدام شمشیر سخن می‌گویی؟

- من دوره‌گرد هستم و در تمام سرزمین‌ها به‌دنبال بهترین و محکم‌ترین شمشیرها هستم تا آن‌ها را خریداری کنم و به بهترین مشتری‌هایم بفروشم؛ اما در میان تمام شمشیرهایی که از امپراتوری چین تا روم و ایران دیده‌ام،

شمشیری به استحکام و زیبایی شمشیر یثربی ندیده‌ام، هرچه از ابهت و زیبایی‌اش بگویم، کم گفته‌ام؛ اما حیف که هرچه کردم، صاحبش شمشیر را به من نفروخت. حتی پیشنهاد صد شتر به او دادم؛ ولی نپذیرفت. حتی به او گفتم صد شتر با بار دینار و درهم، بازهم نپذیرفت. می‌گفت این شمشیر نشان قبیله آن‌هاست و فقط یکی از آن وجود داد و فقط مرگ می‌تواند میان شمشیر و او فاصله بیندازد.

با تعجب پرسید: «یعنی آن شمشیر را با صد شتر که بار دینار و درهم دارد نیز معاوضه نکرد؟!» دوره‌گرد که کمی به ترسش غلبه کرده بود، با خون‌سردی پاسخ داد: «خیر. آن را معامله نکرد.»

عبدود به فکر فرورفت. فهمیدم او حالا انگیزه کافی برای رفتن به جنگ و همراهی با سپاه ابوسفیان را پیدا کرده است.

- شنیده‌ام بزرگان مکه در حال راهی شدن به سوی یثرب برای فتح آنجا هستند. بی‌گمان، آن‌ها می‌توانند با تعداد فراوانی سرباز که در اختیار دارند، در نبرد پیروز شوند و هرکس بتواند آن مرد یثربی را از میان بردارد، شمشیر را صاحب می‌شود. شما به آن جنگ نمی‌روید؟

- حرف‌هایی زدند، پیشنهادهایی دادند؛ اما آن قدر در جنگ‌های مختلف بوده‌ام که دیگر شوقی برای شرکت در آن جنگ ندارم؛ اما اکنون، حرف دیگری است.

- اگر می‌خواهید به جنگ بروید، باید بشتابید که اکنون در راه هستند. دوره‌گرد دیگر حرفی نزد و او را در افکارش تنها گذاشتیم. مطمئن بودم طمع عبدود، او را برای رفتن به نبرد راهی خواهد کرد. از قبیله آن‌ها که خارج شدیم، به سرعت خبر را به ابوسفیان رساندم و مطمئنش کردم در این جنگ، بهترین جنگجوی عرب را نیز در میان هزاران جنگجوی خود خواهد داشت.

دیگر عبدود را ندیدم تا روزی که سپاه ابوسفیان و مکه و قبایل گوناگون به مقابل شهر یثرب رسیدند. با دیدن خندق بزرگی که در مقابل شهر حفر کرده بودند، بسیار حیرت کردم. دفاع بسیار خوبی برای شهر تدارک دیده بودند.

در میان سپاه ابوسفیان حرکت می‌کردم و شاهد شروع جنگ بودم. ابتدا چند مبارز به خیال عبور از خندق وارد آن شدند؛ اما با پاسخ سخت یاران محمد روبه‌رو شدند. هرچه بود، من در پوست خودم نمی‌گنجیدم. مطمئن بودم با ده‌ها هزار نفری که سپاه مکه همراه خود دارد، می‌توانیم به راحتی تمام یثربیان را از میان برداریم، حتی اگر خندقی که حفر کرده بودند، مملو از جنازه سپاهیان ابوسفیان می‌شد. اسب‌ها باید از خندق می‌گذشتند و به شهر وارد می‌شدند، حتی به قیمت پرشیدن خندق از جنازه‌ها. این اتفاق باید می‌افتاد.

حالا نوبت وارد شدن شخصی بود که ترس را به تن محمد و یارانش وارد می‌کرد؛ کسی که او را به حيله وارد نبرد کرده بودم. عمرو بن عبدود از میان سپاهیان ابوسفیان عبور کرد و با اسبش که در زیر هیکل عظیم و هیبت هول‌انگیز او به سختی پیش می‌رفت، باعث تعجب و شگفتی سپاهیان شد. از همه پیشی گرفت. مشخص بود وسوسه‌ام بر او اثر کرده است و می‌خواهد هرچه سریع‌تر، آن شمشیر یثربی گران بها را به دست آورد.

هنگامی که در مقابل سپاه محمد قرار گرفت، فریاد می‌زد و مبارز می‌طلبید؛ اما از میان مسلمانان، هیچ‌کس جز جوانی در حدود سی سال بر نمی‌خاست؛ اما محمد هر بار، او را به جایگاه خودش بازمی‌گرداند. سرانجام، عمرو فریاد زنان گفت: «گلویم از مبارز طلبیدن خشک شد. آیا در

میان شما مردی وجود ندارد که به میدان پا بگذارد؟ اگر اهل مبارزه نیستید، خود را به ما تسلیم کنید و مانند زنان به گوشه خانه‌هایتان بخزید.» سپاه ابوسفیان همه به تمسخر، به این حرف عبود خندیدند.

سرانجام دیدم محمد پارچه‌ای که بر سر بسته بود، بر سر علی، همان جوان سی‌ساله، گذاشت و شمشیر خود را به علی داد. به دل عمرو انداختم که این همان شمشیر گران بها و باارزش است. برق را در چشم عمرو برای به دست آوردن آن شمشیر دیدم. محمد دستش را بالا آورد و گفت: «خدایا! در جنگ بدر عبیده بن حارث، پسر عمویم را از دست دادم. در جنگ احد، حمزه، عمویم به شهادت رسید. اینک این علی بن ابی طالب، برادر من است. پروردگارا! من را تنها نگذار.» سپس با صدایی که تمام جنگجویان هر دو سپاه به خوبی بشنوند گفت: «تمام اسلام در برابر تمام کفر قرار گرفت.»

علی به میدان آمد. صدای خنده سپاه مکه بلندتر شد. جوانی همچون علی در مقابل پیرکار آزموده و جنگ دیده‌ای همچون عمرو، هیچ شانس برای پیروزی نداشت؛ اما با وجود این خنده‌ها و تمسخرها، تزلزلی در قدم‌های علی وجود نداشت و همچنان محکم و استوار به سمت عمرو می‌آمد. مانند این بود که عمرو را کودکی می‌دید که حتی راه رفتن نیز نمی‌داند، چه رسد به مبارزه. هنگامی که در مقابل او ایستاد، سینه خویش را بالا آورد و با صدای بسیار مردانه و قدرتمندی گفت: «ای عمرو بن عبود! تو پیش از این می‌گفتی سوگند به لات و هبل و عزّی، هر کس مرا به یکی از سه چیز بخواند، سه تقاضای او یا یکی از آن‌ها را می‌پذیرم.»

عمرو که هنوز لبخند به لب داشت، با زبانی کودکانه برای تمسخر علی

گفت: «آری! چنین است جوان.»